

در دست داشت و نامه‌ای به پای کبوتر بود. نگهبان کبوتر را به سمت بابک دراز کرد:

« سردار بزرگ، ساعتی پیش این کبوتر را شاهین‌ها گرفته‌اند. کبوتر زخمی توی دست بابک پر پر می‌زد. بابک نامه را از حلقه طلایی پای کبوتر باز کرد و کبوتر را به نگهبان برگرداند: « کبوتر چالاکی است. نکشیدش. رها کنیدش! نگهبان کبوتر زخمی را گرفت، سرخم کرد و خارج شد. بابک نامه را گشود... نگاهش سطور نامه را در نور دید. فرماندهان از خود می‌پرسیدند، «نامه از کیست؟ چه چیز نوشته؟»

بابک بعد از خواندن نامه مدتی بهت زده و خاموش ماند. نمی‌دانست آنچه را که در نامه نوشته بود باور بکند یا نه؟ حوادث جالبی در خراسان و بغداد روی داده بود. «... علی بن موسی الرضا (ع) می‌بزد خورده و در گذشته است.» بابک با خود گفت: «نمی‌شود باور کرد. او از احترام عمیقی برخوردار بود. بعید نیست که مأمون از نفوذ و احترام علی بن موسی در میان شیعیان بیمناک شده و او را مسموم کرده است.» همچنین در نامه نوشته بود: «سر مهتر دربار، فضل بن سهل - وزیر اعظم مأمون - را با شمشیر کشته است.» بابک اندیشید. «این نیز تردید انگیز است. به نظر می‌رسد که دست مأمون مکار در اینجا نیز در کار بوده است. چرا باید سر مهتر شمشیر به روی وزیر اعظم بکشد؟! آخر این وزیر برادر حسن بن سهل - پدرزن مأمون - است...» باز نوشته بود: «حسن بن سهل به جنون مبتلا شده و به دستور مأمون زنجیر بر گردن و پایش زده‌اند...» بابک لب‌هایش را روی هم فشرد و سرش را تکان داد، «عجب گرم است بازار حقه و فتنه» او وقتی این اخبار را در ذهن خود تحلیل کرد، به این نتیجه رسید که مأمون خلیفه از ترس اعراب

سیاست خود را از بن عوض کرده است... در نامه این خبر نیز آمده بود که مأمون علم سبزا کنار گذاشته، اکنون با پرچم سیاه به بغداد رفته و بزرگان بغداد گل به پای او ریخته و به گرمی استقبالش کرده‌اند. مأمون به محض رسیدن به بغداد، خلیفه «پوشالی» را از تخت پایین کشیده است و اکنون خلافت تنها يك خلیفه قاتونی دارد و او کسی جز مأمون نیست...

این نامه می‌بایست به دست جاسوسی در بند می‌رسید. بابک مضمون نامه را به آگاهی سردارانش رسانید و باز به فکر فرورفت، «این جاسوس چه کسی می‌تواند باشد؟»

چیزی به آمدن مهمان‌ها نمانده بود. بابک تعمق درباره خبرهای نامه را به بعد گذاشت. نبایستی افسرده و اندیشناک از مهمانان پذیرایی کرد. بابک زیر چشمی همسر جوانش را نگاه کرد، از سرخرسندی لبخندی زد و در دل گفت، «چه قدر خوشبختم من!». بسیاری از دختران بدنسبت به کلدانیه رشک می‌بردند. بابک هیچگاه و در هیچ شرایطی کلدانیه را فراموش نمی‌کرد. چهره زیبا و شاد، چشمان بلوطی رنگ و بادامی و لب‌های یاقوت فام او به خواب بابک نیز راه می‌یافت. علت دشمنی محمد بن بعث با بابک نیز در درجه اول کلدانیه بود. او نیز دل در گرو عشق کلدانیه داشت. جاذبه کلدانیه بیش از زیبایی وی، ناشی از سادگی او بود. به خلاف زنان درباری و اشرافی، رغبتی به آرایش و زینت-آلات نشان نمی‌داد. تمام آنچه از وسایل زینتی با او بود، تنها يك انگشتری بود و بس. در واقع زیبایی او در حدی بود که نیازی به آرایش و جواهر نداشت. این راهمه اطرافیان می‌گفتند.

در این هنگام، معاویه داخل تالارشده و خبر آمدن سفیران را اعلام کرد. بابک سر پا ایستاد. فرماندهان نیز از سر جای خود برخاسته، به طرف در تالار رفتند. بابک با يك يك سفیران و مهمانان به گرمی دست‌داد

واحوال پرسید. مهمانان که هر کدام از جایی آمده بودند، پیشکش‌های خود را به بابک تقدیم کردند. اینک نمایندگان دژهای «صنم»، «رویین دژ»، «الموت»، «النجق»، «بیزی کرد»، «قلعه جیق»، «گل ساده»، «آگوئن»، «شاهی»، «اسکندر» در حضور بابک بودند. سهل بن سنباط چند لحظه دست بابک را در دست خود نگاه داشت:

— از دیدن دوباره شما خیلی خوشحالم!

بابک تابی به ابروان خود داده، او را از سرتا پا برانداز کرد، «این مرد را انگار جایی دیده‌ام»

سهل، سری تکان داده، چشمانش را به فراخی گشود و گفت:
— آرا، بابک، سوگند به مذهب که پیر شده‌ای. آرا، مرا نمی‌شناسی؟ من سهل هستم دیگر؟ یادت نیست که با شبل بازارگان به «شکی» آمده بودی... آرا، سالی که مأمون سرامین را بریده بود یادت رفته؟ مگر در نزدیکی بغداد دیدار نکردیم؟...
بابک سهل را به خاطر آورد:

— چطوری رفیق؟ مرد! توبه جای اینکه پیر بشوی، جوان شده‌ای!

بابک از محمد بن روادزدی نیز به گرمی احوال‌پرسی کرد. محمد بانگاه گویا به بابک فهمانید که «سهل آدم قابل اعتمادی نیست.» سفیران به خواهش بابک به تالار رفتند و مهمانی آغاز شد. موبدپیر قدم زنان، روی پوست گاو، به نیایش اهورا مزدا، شروین، جوانشیر و جاویدان پرداخت و اهریمن و ابو عمران و خلفای عباسی را که کشندگان ابومسلم و جعفر برمکی بودند، لعن و نفرین کرد.

... پابه پای خورونوش، گفتگوها نیز ادامه داشت... همه دژبانان قول هر گونه کمکی را به بابک دادند و گفتند که تنها خواست آنها از

بابك آنست که پای کار گزاران مأمون خلیفه و زبیده خاتون را از آذربایجان کوتاه کند.

لختی بعد همه سفیران و مهمانان سرپا ایستادند. موبد بزرگ وارد تالار شده بود... موبدهمه رادعا کرد، آن گاه تکه نانی را برداشته. درون خم خیساند و در دهانش گذاشت. سپس سه بار پای بر پوست گاو که روی زمین پهن بود، کوبید و گفت:

— ای دادار بزرگ! همان سان که جاویدان راباور داشتیم، به بابك نیز باور خواهیم داشت ...

بعد از نیایش موبد بزرگ، مجلس بزم آراسته تر شد و به نوای موسیقی و نغمه و پای کوبی از مهمانان پذیرایی به عمل آمد. شور مجلس بابك را نیز به شور آورد و باز آن حال شیدایی در دلش دمید. با اشاره‌ای طنبورش را پیش آوردند. برداشت و این نوای حزین دلنشین را در فضای تالار رها کرد:

پنجه‌های برگ، برتاك بن زیباست

خاك بیخ آن، پر برکت باد!

شعرم را بشنوید!

سخنم را کار بندید!

آن گه که غمگنانه به دخمه می بریدم

شتاب مکنید، پای دارید يك زمان.

تابوتم را دمی در کنار تارك فرو گذارید .

بگذارید برگش را لمس نمایم ،

بگذارید بر خاکش دست بسایم .

آواز بابك در فضای تالار اندوه پرا کند، اما نوای طنبورش گرد

ملال پاك کرد. سردار خرمی هنرطنبور زدن رابه روزگار ایلخی بانی

از ایلخی بانان سلمان آموخته بود.

کلدانیه نیز صدای دلنشینی داشت، دختران و نوجوانان خواهان بودند
 او نیز بخواند. کلدانیه، طنبور از بابک گرفت:
 دلم را بادلارامی بسی دیرینه پیوندی است
 که مهرش جان فزاید نیز قهرش چون شکر خندی است ...

بانگ خروس‌های بدخبر از دمیدن صبح می‌داد.
 در بیخ است در چنین شبی، دیده بر هم نهادن. در بیخ است تار-
 های جان را به چنین نواهایی ننواختن. در یاد ماندنی است چنین شبی
 در حضور سردار بزرگ خرمی. یک شب کم است، یک شب کوتاه است.
 شب در دهان صبح بی‌نفس و تیرگی تسلیم سفیدی می‌شد. در چنین شبی
 اگر مهمانان از شادی نخفته بودند، محمد بن بعث از خشم و بددلی
 نتوانسته بود بخوابد، «کاش می‌دانستم در تالار چه می‌گذرد!» گاهی که
 صدا به شادی و تحسین و قهقهه بر می‌خاست، محمد طاقت از دست می-
 داد: «نغمه خوانی کنید، شادی کنید! کی باشد که گریه سردهید؟ بخوان
 بابک! بخوان کلدانیه!»

هنوز نغمه زلال کلدانیه از پنجره بیرون می‌تراوید؛
 نغمه عشق، نغمه شور، نغمه زندگی ...

فولاد در کوره آبدیده می شود

آن که پای ازسرنخوت نهادی بر خاک
عاقبت خاک شد وخلق بر او می گذرند.
سعدی

روزهای شاد و نغمه ریز خرمیان دیری نپایید. آنها گاه، حتی برای
برگزاری گرامی ترین عیدها فرصت پیدانمی کردند. تدارک دفاع آرامش
را از مردم گرفته بود. مأمون بعد از قبضه کردن کامل تخت و تاج عباسی
همه ساله نیروهایی به سراغ بابک گسیل می داشت. بسیاری از روستا-
ها باز جویانگاه جفدها و کلاغها شده بود. هر روز از درخانه ای سری
جدا شده از تن آویزان می شد. بسیاری از باریکه راه هایی را که به
اوبه ها می رفت، علف پوشانیده بود. اما خرمیان در جبهه استوار ایستاده
بودند. اگرچه از هر سوی، جوی خون روان بود، اما اندیشه تسلیم شدن
در سر کسی نبود. قشون خلق چونان دژی پشت سر بابک ایستاده بود.
دهقانان روزها به کار کشت و زرع می پرداختند و شب ها با خانواده به
یاری جنگاورانی که سرگرم به پاداشتن استحکامات نظامی بودند،
می شتافتند.

قشون خلیفه در پیشروی خود به دو گونه دیوار برمی خورد :
 دیواری از سنگ، و دیواری از گوشت و استخوان. هر چند مردم با ایمان
 می جنگیدند، لیکن از جنگ و کشتار به ستوه آمده بودند. آنها نذر و
 نیاز به آتشگاه‌های دادند و به دست و پای موبدهای افتادند و به التماس
 می خواستند که دعا کنند تا جنگ پایان پذیرد. اما جاه طلبی خلیفه،
 طمع زبیده و سودجویی اعیان و بزرگان درباری آتش جنگ را دامن
 می زد. اشکی که مادران در مرگ شوهران و فرزندان خود می ریختند،
 می توانست جویباری را تشکیل بدهد.

روزگار بابک خرمی، این چنین در جنگی خانه برانداز سپری
 می شد. او فرصت سرخاراندن نداشت. از زن و مادرش دور افتاده بود.
 جز وسیلهٔ پیک و پیام، از خانواده اش نمی توانست باخبر شود. حتی روزی
 که پسرش آذر به دنیا آمد، نتوانسته بود در کنار کلدانیه باشد. او در آن
 روزها با فتودال‌های گرجی در حال جنگ بود. فتودال‌های گردنکش
 برای اینکه همچنان سروری و بهره‌کشی کنند و مالک زمین و دسترنج
 دهقانان باشند، از هیچ گونه زور و ستم‌ورزی دریغ نداشتند. بابک برای
 فرونشاندن فتنهٔ آنها رفته بود ...

هفته‌ها به ماه‌ها می پیوست و ماه‌ها به سال‌ها می انجامید و
 روزگار در سختی و محرومیت می گذشت. زندگی بابک چنان در جنگ
 خلاصه شده بود که در آیین وفاداری پسرش آذر نیز نتوانست شرکت
 کند. این برای او و خانواده اش حسرتبار بود. روزی که آذر سراپا سفید
 پوشیده و برای بستن کمر بند به آتشگاه می رفت، آرزوهای حسرت‌آگین
 در دل برومند تلنبار شده بود. برومند چقدر آرزو می کرد که آذر را
 بابک خود به آتشگاه ببرد و هنگام بستن کستی برق شادی پسرانه را در
 درچشمان وی ببیند. جز در ریغ چه می توانست؟ از دست او چه کاری بر-
 می آمد؟ جنگ قانون خود را داشت. جنگ بی‌امان بود.

بابک خواب به چشم نداشت. در مورد نظم اردو بسیار سختگیری می کرد. او می گفت سربازی که پهلوهایش چربی آورده باشد، به درد جنگیدن نمی خورد.

دشمنان بابک را «کافر فولادین زره» و «ابر سیاه» می خواندند و در مقابل، خرمیان، سردار خود را «دشمن ازدها» و «شمشیر برهنه»... می خواندند. شمشیر هیچ دشمنی در برابر شمشیر بابک یارای مقاومت نداشت. شمشیرهای دمشق که از فولاد خالص ساخته می شد و شهرشان دنیا-گیر بود، بایک ضربت بابک به دو نیم می شد. می گفتند که بابک زره خویش را که تیرونیزه در آن کارگر نبود، خود در تبریز بافته است. بابک کمان را چنان می کشید که نزدیک بود دو گوش کمان به هم برسد. می گفتند نیروی آرش کمانگیر در بازوان بابک لانه کرده است.

مأمون نیز در وضع ناهنجاری گرفتار آمده بود. نه راه پیش داشت و نه راه پس. مهریه زبیده خاتون نیز از دستش در رفته بود. شکست های پیاپی نیروهایی که خلیفه به آذربایجان می فرستاد از اعتبار و نفوذ بغداد کاسته بود. مأمون در جستجوی شخص لایقی بود تا به حکومت آذربایجان بگمارد. اما کسی را که شایسته چنین مهمی باشد، نمی یافت. هر که پایش به آذربایجان می رسید، گرفتار تیغ خرمیان می شد. اینک بابک بود که بر دیار آتش ها فرمان می راند.

در عین حال نیروهای خلیفه بی پایان بود. هر چه بابک نسبت به حفظ جان افراد خود اتمام داشت، مأمون در برابر کشته شدن سربازانش بی-اعتنا بود. در واقع در نظر او انسان با سوتۀ خارتفاوتی نداشت. بابک پیش از هر حمله با فرماندهان خود تمام نقشه ها را طرح و بررسی می کرد. آرزوهای بابک بزرگ بود. او در نخستین مرحله نبردهایش «جبل» رابه چنگ آورده بود و این پیروزی بدان سبب بود که اکثر ساکنان

جبل، کردان جوانمرد ودلاوری بودند. بیشتر این مردم پشت‌برپشت، در این کوه‌های دست‌نیافتنی دام‌داری می‌کردند. زندگیشان دشوار و معیشتشان در تنگی می‌گذشت. قحطی و گرسنگی، و گاه وبا، مردم را چون برگ‌های خزان زده به زمین می‌ریخت. امکانی برای پرداخت مالیات نداشتند. پشتیبانی از سردار دلاوری چون بابک به سودشان بود. بابک از رزم‌آوری و صداقت آنها آگاهی داشت. «عصمت کردی» حاکم مرنند و دوست نزدیک جاویدان در راه بابک از فدا کردن جان نیز دریغ نداشت. کردان عصمت در تصرف جبل آشکارا به بابک کمک کردند و دسته‌های سوار آنها در نبرد، قهرمانی‌ها از خود نشان دادند.

گذشته از اینها، بابک در خراسان نیز هواداران زیادی داشت. فتوادل‌های آنجا از خلیفه ناراضی بودند و به طاهر نیز علاقه‌ای نداشتند. از نظر زمین‌داران و کشاورزان زحمتکش تازیانه‌عرب و تازیانه‌ایرانی تفاوتی نداشت. آنها می‌خواستند از کسی هواداری کنند که مدافع حقوقشان باشد.

بعد از آنکه مأمون تنی چند از نزدیکان خویش را به سیاست و نیرنگ کشت، مردم خراسان از وی روی گردانیدند و منتظر بودند چنانچه بابک به خراسان لشکر بکشد، از او حمایت کنند. بابک نیز امید زیادی به تصرف خراسان داشت. بابک حساب کرده بود که چنانکه بر خراسان دست می‌یافت، ارتباط بغداد با طبرستان و سیستان و افغانستان و ماوراءالنهر قطع می‌شد و بدین سان گلوی خلافت را می‌توانست بفشارد. نه تنها در آمد عمده خزانة، بلکه بخش بزرگی از سپاه خلافت از ایالت‌های خاوری تأمین می‌شد.

در مصر نیز باز شورش روی داده بود. خلیفه کاملاً خود را در تنگنا می‌یافت. نمی‌دانست که چه کسی را مأمور سرکوبی قیام مصر بکند.

سرانجام افشین - خیدربن کاووس - را نامزد سر کوبی شورش مصر کرد. خلیفه امیدوار بود افشین با سپاه گرانی که زیر فرمان خود دارد از عهده این کار برخواهد آمد.

حکم اول - والی اندلس - نیز بغداد را به رسمیت نمی شناخت و در ولایت خود کوس استقلال می زد. قرطبه پایتخت اندلس به جهت بریدن از بغداد، راه رونق و شکوفایی می سپرد. بازرگانان عرب و جاسوسانی که از اندلس می آمدند، این ها را به آگاهی مأمون می رسانیدند. دیگر خط خلیفه را در اندلس نمی خواندند. اما مأمون تدبیر و سیاست را با نیرنگ یک جا داشت. او از میزان مالیات «سواد» کاست تا بتواند راه آشتی با بدویان را هموار کند. از طرف دیگر با بعضی از حکومت های همجوار پیمان صلح بست. بیزانس را نیز موقتاً به حال خود گذاشت. با هند پیوند تجاری و دوستانه داشت و هندیان فیلی خا کستری به خلیفه هدیه فرستاده بودند. چینیان نیز به داشتن مناسبات دوستانه با اعراب علاقه مند بودند. بدین ترتیب بعضی از دشمنان دوست و بعضی بی - خطر گشتند. برای اینکه زیان های ناشی از جنگ جبران شود، مأمون به تجارت اهمیت می داد. البته توسعه تجارت مورد علاقه توانگران و پیشهوران نیز بود. رونق بازرگانی دلخواه دو طبقه بود: بازرگانان بزرگ که سود سرشار می بردند و دلالان و بیکارگان که بدون رنج، به گنج دست می یافتند. صدای زنگ شتران بازرگانان عرب گاه از چین و هندو گاه از بیزانس شنیده می شد. دامنه تجارت تاروس و فرنگ نیز گسترش یافته بود. بابک به کاروان های مأمون که از بردعه، دربند، نخجوان، گنجه، بادکوبه و تبریز آمد و رفت می کردند، ابداً کاری نداشت. تجارت به صرفه و صلاح قلمرو بابک بود.

... بعد از اینکه افشین شورش مصر را درهم کوبید، تنها یک

دشمن خطرناك در برابر خلیفه قد راست کرده بود. این دشمن جدی و خطرناك آذربایجان بود و بابک .

تارومار شدن اردوی خلافت به فرماندهی «یحیی بن معاذ» که از شجاعان بلند آوازه عرب بود، خاطر خلیفه را سخت آشفته کرده بود. تنها چند دسته از سواران یحیی توانسته بودند از نبرد بابک جان سالم به در ببرند. پس از یحیی، «عیسی بن محمد خالد» نیز در برابر بابک شکست خورد و جان بسیاری را بر سر نام آوری خویش نهاد. عیسی در نزدیکی های برده چنان شکستی از بابک خورد که توانست تنها خود را از مهلکه نجات دهد. می گفتند رود «کر» انباشته از اجساد شکست خوردگان بود و اجساد ریخته شده از رودخانه به خزر چندین روز روی خزر شناور بود.

مأمون در اندیشه بود تا «چه کسی را به پیش روی بابک روانه کند؟»

این بار قرعه فال به نام «علی بن صدقه» زده شد. صدقه معروف به زریق از نام آورترین سرداران عرب بود. خلیفه پیش از حرکت صدقه، به او گفت: «قشون بابک را باید که قلع و قمع نمایی و خود وی را دست بسته به بغداد بیاوری! اگر از عهده این کار بر آمدی، آذربایجان را به تو خواهم بخشید!» حرص صدقه نیز برای او عاقبت خوشی نداشت. صدقه نیز به سرانجام یحیی و خالد گرفتار شد. تخم هوس کاشت و باد درو کرد و بانانانی از شکست و رسوایی باز گشت .

اما نیروی بابک گاه شاخه شاخه می شد. فتودال های محلی هر وقت باده جانب سپاه خلیفه می وزید، از بابک روی برمی گردانیدند. در واقع آنها حاکمیت دو گانه را می پسندیدند. می خواستند جنگ میان بابک و خلیفه دوام داشته باشد تا بتوانند به کام خود فرمان برانند و بهره کشی کنند. بابک زمین های فتودال ها را در میان روستایان تقسیم

کرده به خود کامگی آنها در آذربایجان پایان داده بود: «هرگز خدا چنین نخواسته که عده‌ای سرور باشند و دیگران عبد و عبید آن‌ها»
 مشکل مأمون همچنان آذربایجان بود و بابک. او بعد از بستن پیمان صلح با «میخائیل دوم» تا حدودی از سوی سرحدات غربی دل آسوده گشته بود و بنابراین نصف نیروهایش را از مرزهای بیزانس عقب کشید. آن‌گاه قشون جدیدی از بغداد، خراسان و ولایات عرب گرد آورد و فرماندهی آن‌را به «محمد بن حمید» سپرد و به رویارویی بابک فرستاد. باز آتش دردانه کوه‌های آذربایجان شعله‌ور شد. بابک نیز ناگزیر نیروهای تازه‌ای بسیج کرد. او در این هنگام پنجاه هزار نفر جنگاور زیر فرمان داشت که سی هزار تن آن‌ها سواره بودند.

لهیب آتش بسالا گرفته بود و دود آن به چشم هر دو طرف می‌رفت و جرقه‌اش دردامن همه می‌ریخت. کسی نمی‌توانست پیش بینی بکند که این آتش چه وقت خاموش خواهد گشت. مأمون امید زیادی به جنگ «هشتادسر» بسته بود. بابک بر آن بود تا بادرگیری‌های موضعی و کوچک وقت کشی بکند و جنگ نهایی را به تأخیر اندازد. او می‌دانست که سپاه خو گرفته به مناطق گرمسیری خلیفه، تحمل سرمای سخت زمستان آذربایجان را نخواهند آورد. طبیعت درشت و خشن زادگاه، پشتیبان بابک بود...

پلنگ بد

پیش از قوفان دریا می‌غرد.

هنوز نیمه های پاییز بود که قلۀ هشتاد سر کلاه سفید خود را بر سر گذاشت. بارش برف خبر از زمستانی سخت و دیرنده می‌داد. مردم چنین زمستان زودرسی را به یاد نداشتند. بابک چون پلنگی خو کرده به چنین طبیعتی، از صخره‌ای به صخره‌ای دیگر می‌پرید و موقعیت سپاه خود و دشمن را بررسی می‌کرد. برف و سرما جان دشمن را به لب آورده بود. راه‌ها را برف گرفته بود و آمدورفت دشوار بود. هفته‌ها می‌گذشت و کاروان‌ها در کاروانسراها اتراق می‌کردند. دعا‌های سپاهیان خلیفه مستجاب نمی‌شد و آسمان همچنان در کار خویش بود و هر روز بر ضخامت تن پوش سپید زمین می‌افزود. چاره‌ای جز صبر و شکیبایی نبود.

بابک در قرارگاه خود، در غاری که در سمت شرقی هشتاد سر، و نزدیک به قلۀ قر ارداشت، با فرماندهان خود دربارهٔ نقشه های جنگ به مشورت و تبادل نظر می‌پرداخت. از همین جا بود که فرمان‌ها به اردوی خلق صادر می‌شد. تمام جوانب و عواقب فرمان‌ها پیشاپیش مورد بررسی و ارزیابی قرار می‌گرفت. کوچک‌ترین اشتباه می‌توانست زیان‌های جبران ناپذیری به دنبال بیاورد.

با آغاز طوفان و برف، قرار گاه بابك تبدیل به آشیانه دست نیافتنی عقاب گردیده بود. باریکه راهی که به این جا منتهی می شد، تنگتر از «بزویی» بود که به بند می رسید. در روزهای برفی از بوران و مه، پیک های بابك نیز گاه راه را گم می کردند و به ناگزیر به قرار گاه برمی گشتند. بعدها چاره ای اندیشیدند. بدین ترتیب که طنابی به درازای نیم فرسخ از اردو گاه به قرار گاه کشیدند. طناب را جای جای به صخره ها گره زدند. هر که در هوای طوفانی می خواست به قرار گاه برود، از طناب می گرفت و خود را از دامنه بالا می کشید.

بعضی از شب ها کولاک دهانه غاری را که قرار گاه بابك بود، کاملاً می بست و صبح هنگام چند نگهبان برف ها را به زحمت کنار می زدند. کمی پایین تر از مدخل قرار گاه در پناه تخته سنگ ها - در زمینی به بزرگی يك خرمن جا - دسته پاسداران ویژه بابك کشیک می دادند. میخائیل دوم، مخفیانه با بابك مکاتبه می کرد... پیک های او به راهنمایی و کمک رزمندگان خرمی به آشیانه عقاب رفت و آمد می کردند. اما بابك می دانست که چشمداشت کمک از بیزانس بی فایده است. زیرا گرفتاری های امپراتور چنان امکانی به او نمی داد. بردگان قلمرو امپراتوری به رهبری «فوما» علیه برده داران بیزانسی قیام کرده بودند. راهبان نیز به برده ها پیوسته بودند. با وجود رابطه و مکاتبه، عملاً کمکی از سوی امپراتور به بابك نمی شد. بابك بیش از هر کس و هر جا به اردوی خود پشتگرم بود و بدین جهت به مراعات انضباط در میان جنگاوران اهمیت خاصی می داد...

نگهبانان بدون اجازه بابك کسی را به قرار گاه راه نمی دادند. این رسم حتی در مورد سرداران بلند پایه نیز مراعات می شد. حتی برومند، یا کلدانیه، یا آذر پسر بابك نیز اگر به هشتاد سر می آمدند، بی رخصت بابك به قرار گاه، راه نمی یافتند... هر کس انضباط اردوی خلق

را به هم می‌زد، گرفتار سخت‌ترین مجازات‌ها قرار می‌گرفت. عبدالله برادر بابک، بزرگ‌گشده بود و در اردو خدمت می‌کرد. او يك بار جاسوسی را دستگیر کرده، خواسته بود به قرار گاه ببرد. وقتی نگهبان جلو عبدالله را که مست از بادهٔ چنین پیروزی بود، گرفته بود، عبدالله دست به شمشیر برده و بر سر او فریاد کشیده بود:

— کسی حق ندارد از رفتن من پیش برادرم جلو گیری کند!

نگهبانان هم در برابر عبدالله دست به شمشیر برده بودند و در آن گیرودار عبدالله و یکی از نگهبانان زخمی شده بودند...

بابک به محض آگاه شدن از این پیش‌آمد دستور داده بود:

— او را گرسنه و تشنه درون غار محبوس کنید! بگذار بفهمد که سزای کسی که بدمستی کند و به روی نگهبانان شمشیر بکشد، چیست! خبر رفتار ناشایست عبدالله، به گوش برومند نیز رسیده بود. او می‌دانست که بابک عبدالله را به سختی مجازات خواهد کرد. بنابراین پیغامی همراه چاپاری از بد به هشتادسفر فرستاد: «بابک! چنان پندار که مادر، لچک خود را میان تو و برادرت انداخته است. گناه عبدالله را بر مادر ببخش...»

بابک به خاطر وساطت مادر، عبدالله را بخشید و او را از غار آزاد کرد.

عبدالله از سر سختی بابک خبر داشت؛ اما باورش نمی‌شد که از او چنین سخت‌دلی ببیند. پس از این پیشامد، عبدالله جوان و مغرور، حد خود را شناخت.

بابک می‌گفت: شکست قطعی در انتظار اردویی است که هرج-ومرج در آن راه یابد...

اردوی بابک خود را آمادهٔ جنگ می‌کرد. جنگی تعیین‌کننده

در پیش بود. مأمون خلیفه نیز آرام و قراری نداشت. او خود دورادور، اردورا زیر فرمان داشت. مأمون جاسوسان بسیاری را مأمور کرده بود تا اردوی بابک را زیر نظر بگیرند. جاسوسان برای به دست آوردن خبر، خود را به آب و آتش می زدند و خرمیان هر روز اشخاص مشکوکی در هیأت و لباس گونه گون دستگیر می کردند .

در همان روزهایی که سفیران در بند مورد پذیرایی قرار گرفته بودند، کبوتر دیگری که از بند پرواز داده شده بود ، گرفتار چنگال یکی از شاهین های نگهبان شد. از گردن کبوتر نامه ای آویزان بود. در نامه نوشته شده بود: «دیگر با کبوتر پیغام نفرستید. شاهین های بابک کبوترها را می گیرند و نامه ها به دست بابک می افتد. برای فرستادن پیغام، چاره ای دیگر بیندیشید.»

بابک از آن هنگام نسبت به محمد بن بعث دژبان بد گمان شده و سفارش جاویدان را به یاد آورد که گفته بود « محمد را هرگز از نظر دور مدارا او دلاور است و جنگاور، اما به خاطر جاه طلبی حاضر است صد نفر را سر ببرد. بی آنکه زیاده آزرده خاطرش بکنی، رفتارش را زیر نظر بگیر.»

در آن روزهایی که جاسوسان خلیفه یکی پس از دیگری دستگیر می شدند، مسائل پشت پرده بسیاری برای بابک آشکار می گشت. محمد نیز آشفته و هراسان به نظر می رسید. تردید و بد گمانی بابک را آزار می داد، « درخت را کرم درون خودش می خورد. خائن در میان خود ماست. هر طور شده باید پیدایش کرد و به سزای اعمالش رسانید.»

در آن روزها کسانی که ظاهرشان هیچ گونه شکمی بر نمی انگیخت به اردو گاه سپاهیان خرمی راه یافته بودند . از جمله آنها درویش نابینایی بود که از چند روز پیش دور و بر اردو گاه پرسه می زد . پیوسته مأمون را لعن و نفرین می کرد و اصرار داشت که پیش بابک برود و او را دعای

خیر کند. درویش را به حضور بابک آوردند. «عقاب بند» به محض دیدن، او را شناخت. او همان درویشی بود که در هنگام بیرون بردن کاروان شبل از بغداد، دم دروازه خراسان دیده بودش. بدگویی های مکرر درویش از مأمون، بابک را به تردید انداخت، «زیرکاسه، نیم کاسه ای باید باشد. باید امتحانش کرد.» به نگهبانان دستور داد:

– ببرید این جاسوس را و بی درنگ گوردن بزنید!

درویش که خود را از دست رفته پنداشته بود، به دست و پای بابک افتاد و التماس و تضرع کرد:

– سردار بزرگ! مرا ببخش. در پیرانه سری، حرص بر طبعم غالب آمد و بر آنم داشت که برای خلیفه خدمتی کنم. اشتباه بزرگی کرده ام. به بزرگی خود خطایم را ببخش. مرا بلاگردان سپاه و زن و فرزند خود گردان!

همه شگفت زده از خود می پرسیدند، «بابک از کجا فهمید که این ابلیس پیر جاسوس است؟!» درویش همچنان زبان می ریخت:

– سردار بزرگ، احسان خود را بر من پیر آواره تازه گردان. نفرین خدا بر نفس حریص من باد! آن روز که به دستور مأمون سر از تن امین جدا کردند، تو با انداختن سکه ای در کشکول من، بختیارم کردی. گرچه چشمم کسی را نمی بیند، اما گوش هایم تیز و دقیق است. صدایت در گوشم طنین انداز است. یک بار دیگر بر من ببخش و جانم را بخر!

بابک ابرو درهم کشید و گفت:

– به جای آوردن آرزویت ناممکن نیست. اما به یک شرط: باید به

من بگویی پیش چه کسی آمده و پیام به که آورده بودی؟

درویش به سرو روی خود زد:

– به حق هرچه پاکی و نیکی است سو گند که در این باره چیزی

نمی دانم. هنگامی که مرا به اینجا فرستادند، نام جاسوسی را که در اینجا است، به من نگفتند. قرار بود که او خود در اردو گاه شما بامن تماس بگیرد و بگوید که این روزها چه تعداد سرباز از پشت جبهه گسیل خواهد شد.

بابک پرابهت و آشتی ناپذیر و بهادر بود. اما جوانمردان دل کودکان دارند. از صمیمیت و ارزشی که در صدای درویش موج می زد دانست که پیرمرد دروغ نمی گوید. رقت سردار جوشید:

- درویش را نکشید! حال که سخن راست گفت، کشتن او دور از جوانمردی است. طمعش او را در دام خود فروشی انداخته. بگذارید سر خود گیرد و راه آمده را باز گردد...

شبها اردو گاه سر به سینه هشتاد و سه تکیه داده بود به آسمان چشمک می زد. جنگاوران آتش روشن کرده و در اطراف آن مشق می کردند. نزدیکی های صبح، صدای خروس ها و سگ ها در هم می آمیخت. هر شب چنگ های بر طنابی که از صخره به اردو گاه کشیده شده بود، گره می خورد و بالا می آمد و بابک از همه چیز باخبر می شد...
نگهبانان به هر سیاهی که تکان می خورد، ایست می دادند و فریاد بر می آوردند.

- کیستی؟

- آتش!

- در کنار آتش چیست؟ چه صدایی می آید؟

- خروس است که می خواند.

- دیگر چیست؟

- سگ ها پارس می کنند!

این رمزها و اسم شبها هر روز عوض می شد تا جز خودی ها کسی به قرار گاه راه پیدا نکند.

مأمون اعلام کرده بود که حکومت آذربایجان و خراج سالانه شهری را به کسی نخواهد بخشید که سر بابک را پیش او آورد. جوشیدن دیک آز، تاکنون چند آزمند را گرفتار شمشیر بابک و خرمیان کرده بود. اما باز هم کسانی گام در این مهلکه می گذاشتند.

دل مشغولی، قرار از بابک گرفته بود، «این خائن که در میان ما بر خورده است، کیست؟ به راستی آیا محمد راه خیانت می سپارد؟ آخر چه کمبودی دارد او؟ نه، شاید هم من اشتباه می کنم... پس چه باید کرد؟» چشمان بابک از خشم و نگرانی و از بی خوابی چون دو پیاله خون شده بود. خود و اسبش احتیاج به استراحت داشتند. قاراقاشقارا می-بایست از نو نعل کرد و به چله بست. در هر درگیری چندین اسب از پای در می آمد و چند شمشیر و سپر می شکست. قاراقاشقا و شمشیر بابک که از پدرش به یادگار مانده بودند، سالم بودند، اما اسب به استراحت و پروار شدن احتیاج داشت. فرماندهان مصلحت دیده بودند که بابک چند روزی از قرار گاه خارج نشود و استراحت بکند. پیروزی در نبرد-های آینده در گروه سلامت و سرزندگی فرمانده بود.

بابک نمی توانست آرام گیرد. شبها خواب از سرش می پرید. تمام حواسش متوجه نبردهای آینده بود. شبی بی آنکه لباس رزم از تن در آورد، روی نمذضخیم و سرخ کنار اجاق به پشت دراز کشیده بود. نگهبانی پاورچین پاورچین پای به درون گذاشت. سردار بیدار بود.

— سردار بزرگ! برادرانتان می خواهند شما را ببینند.

— راه شان بدهید، بیایند.

نگهبان سری خم کرده، بیرون رفت. بابک بر جای خود راست شد و هیزم ها را جابه جا کرد. اجاق گرز و اطراف روشن شد.

بابک دستی به سر و رویش کشید و با خود گفت: «این وقت شب خیر باشد! آیا حادثه ای در اردوگاه پیش آمده است؟ شاید هم عبدالله

و معاویه جاسوس را شناسایی کرده‌اند.» بابک این کار را به آنها واگذار کرده بود.

دودی که از اجاق برمی‌خاست، چشمان بابک را می‌سوزانید. اندیشناک بود: «اگر موفق به شناسایی خائن شده باشند، پادشاه ارزنده‌ای خواهم داد... مادر از بسابت عبدالله از من دل آزرده شده. او از درک این نکته غافل است که در اردو میان برادر و دیگران فرقی نیست...»

پرده نمدی غار کنار رفت. عبدالله و پشت سرش معاویه پابه‌درون گذاشتند. ازدود قرارگاه هر دوی سرفه افتادند. سرپایشان را لایه‌ای از برف پوشانیده بود؛ انگار آدم برفی بودند...

بابک بدون آنکه سخنی بگوید، در اطراف اجاق قدم می‌زد و گاه نگاه رنجیده‌اش را به چهره عبدالله که کیسه‌ای ابریشمی برزدوش داشت، می‌گردانید، «کاری کردی که نه تنها من و خودت را به دردسر انداختی، مادر را هم ناراحت کردی. این را باید بفهمی که همه باید تابع دستور و انضباط باشند.»

برادرها در برابر بابک جرأت نداشتند پیش بیایند و خود را گرم کنند. سرانجام بابک چشمانش را که ازدود می‌سوخت، تنگ کرد و نظری پرسنده به عبدالله و معاویه انداخت:

— ها، این وقت شب، در اردو گاه خبری شده که دلاوران را به اینجا کشانده؟

عبدالله و معاویه لب‌هایشان را برهم فشردند و شانه‌ها بالا انداختند و

عبدالله به سخن درآمد:

— با خودمان سر نیاورده‌ایم. اما خاطر جمع باش، بالاخره جاسوس

را گیر خواهیم آورد.

عبدالله با سرفه ای راه گل‌سویش را صاف کرد و به سخنش
ادامه داد :

- او بالاخره دستگیر خواهد شد... خبر از کاروانی آورده‌ایم
که از بغداد به دربند رفته. به علت مسدود بودن راه‌ها، چند روز است
که در کاروانسرای بلال آباد ماندگار شده. پیک ما به هنگام آمدن از بند
در سر راه خود سری به آنجا زده و این کاروان را دیده‌است. تاخیر پیک
را شنیدیم برای تحقیق به آنجا رفتیم. ابتدا می‌گفتند بار کاروان خواربار
است و برای فروش به دربند می‌برند. اما پس از تحقیق معلوم شد که
کاروان ویژه «بیت الحکمه» بغداد است. همه کاروانیان دانشمندی هستند
که مقصدشان چین است. می‌گویند برای رصدخانه‌ای که به امر مأمون
ساخته می‌شود، ابزار و وسایل از چین خواهند آورد. دانشمندان به
چندین زبان سخن می‌گویند. یکی دوتن هم به زبان ما حرف می‌زنند.
از جمله پیرمرد آبله رویی است که از تو نیز به احترام نام می‌برد. اصرار
داشت با تو ملاقات کند. همراه خود آورده‌ایم. اسلحه‌ای همراه ندارد،
اما یک بار شتر کتاب دارد...

عبدالله کیسه ابریشمی را نشان داد:

- چند کتاب هم با خود آورده که به تو اهدا بکند. خواستیم قبلاً
از خودت اجازه بگیریم.

بابک دوست نداشت که حرف کسی را قطع کند؛ بدین جهت
وقتی حرف های عبدالله تمام شد، گفت:

- با این مشخصات که گفתי این دانشمند کسی جز الکندی فیلسوف
بزرگ نخواهد بود. زهی شرف بر اردوی خرمیان اگر چنین دانشمندی
مهمان وی باشد؛ مردی که دهها رساله و کتاب در منطق و موسیقی و
حکمت نوشته، قدمش روی چشم ما. کجاست این مرد؟
معاویه باخوشحالی گام پیش نهاد:

– همین جا پیش نگهبان هاست . به زحمت توانستیم از دامنه ها بالا بیاوریمش.

– بیاوریدش! نباید او را در چنین سرمای بیرون نگاه داشت. بیاورید و بعد به فرمانده اردو گاه بسپارید که جای گرمی در اختیار دانشمندان بگذارد و از هر جهت وسایل راحتی شان را فراهم نماید.

– اطاعت می شود.

عبدالله و معاویه بیرون رفتند...

فیلسوف و سردار

يك روز از زندگی دانشمند بر يك عمر
دندانانی زیستن شرف داد

... در مدخل غار، کم مانده بود که طوفان فیلسوف سالخورده را پرت کند. اما او به زحمت تعادل خود را حفظ کرد و داخل شد. چشمش که بر دیوارهای غار افتاد، از دهانش پرید: «اینجا کنام پلنگ است!»

بابک به پیشوازش آمد:

- درود بر فیلسوف بزرگ.

- سلام بر سردار بزرگ.

- اگر اشتباه نکنم، شما الکندی، شرف دربار خلیفه هستید.

- سردار دلاور اشتباه نکرده است.

... فیلسوف از سرمامچاله شده و چشمان سبز گون دنیا دیده‌اش

را به چشمان بابک دوخته بود. به مژه هایش دانه های یخ مانند منجوق

رج بسته بود، چانه پوشیده از ریش حکیم می لرزید و چند دندان باقی مانده

در دهانش به هم می خورد. چهره آبله گونش مرتعش بود.

بابک بازوی پیرمرد را گرفت و به کنار اجاق آورد و بر کنده‌ای

که روی آن پوست سفید گوسفند پهن بود، نشانده:

– بنشینید. اینجا گرم است. ردایتان را هم در آورید.

فیلسوف خواست که ردایش را – به حال نشسته – در آورد، اما انگشتان سرمازده اش او را یاری نکرد. بابک کمکش کرد و ردای او را روی خم انداخت. بوی پوست و نم در مشام پیرمرد پیچید. دریافت که بابک زاده کاخ هانیست؛ شیری است پرورده کوه ودشت. قرارگاه بابک خرمی در نظر او پر از شگفتی می نمود. در اینجا از چوب صندل و عود خبری نبود، آنچه در اجاق می سوخت، خاربوته و هیزم بود.

بابک نیز روی کنده ای دیگر در برابر فیلسوف نشست. هنوز زبان پیرمرد از سرما بی حس بود و در کام نمی چرخید. سؤال و شگفتی در چشمانش موج می زد، «دلاورمردی است این بابک. جز او چه کسی را یارای اینست که سینه در برابر طوفان کوه های آذربایجان سپربکند و باقشون بی شمار خلیفه شمشیر در شمشیر افکند!»

بابک نیز – آگاه از ارزش دانش و دانشمندان – باخود می گفت: «خلیفه، حکومت خود را در پرتو ذکات دانشمندان اداره می کند. شش هزار دانشمند و همه از ملتهای گوناگون در بیت الحکمه جمع آمده اند. خلیفه نه تنها غاصب سرزمینهای ملتهاست، بلکه مغزها و ثروت های معنوی آنها را نیز به غارت می برد. علم عالم کار هزار شمشیر و بازو می کند. فرمانروایی که شمشیر را برهوش و تدبیر ترجیح بدهد، سرانجام در وضع مضحکی فرو می ماند.»

گرمای اجاق حال فیلسوف را کم کم جا می آورد. گاه دست را به هم می سایید و گاه نیز دست بر ریشش – که اکنون از پوشش برفک و یخ رها شده بود – می کشید... خدمتگزاران غذا آوردند... بابک در نظر پیرمرد پر عظمت تر و موقرتر از ابو مسلم و مقنن و جاویدان می نمود...

گرما و غذا سکوت فیلسوف را شکست. وی بالبخندی سر-
صحبت را گشود :

- اگر خرد و اندیشه در عالم حکومت می کرد، شمشیرها هرگز
از نیام بیرون نمی آمد.

بابك سری به تایید تکان داد:

- متأسفانه جاه طلبی و خیره سری های حکومت پیشه ها بر اندیشه
و خرد فزونی می گیرد. مادام که زندگی رادر کام مردمی که می خواهند
در سرزمین خود آزاد زندگی کنند چون شرننگ، تلخ می کنند، از شمشیر
چاره ای نیست.

حکیم خواست افق فکری سردار کوهستان را دریابد. پرسید :

«از میان سرداران تاریخ، کدام يك را عزیزتر می شماری؟»

- اسپارتا کوس را - که سردار ستمدیدگان بود.

- اسکندر مقدونی را چگونه می بینی؟

- از تمام جهانگشایان ستمگر نفرت دارم.

لحن بابك آهنگ جدی به خود گرفت:

- کالیستن ندیم اسکندر، او را «پاسدار جهان» نامیده است.

اما به گمان من اسکندر از ویران کردن، بیشتر از ساختن لذت می برد.
او هرگز نمی تواند برای سرزمین های خاور زمین يك «نعمت الهی»
به حساب آید. اسکندر کتابخانه ها را به آتش کشید، کتاب مقدس زردتشتیان
را طعمه آتش ساخت. آیا می توان چنین ویرانگری را دوست داشت؟
اسکندر غیر از آزار و شکنجه و اضطراب و محرومیت چه چیز
دیگری برای خلق های شرق به ارمغان آورد؟ کالیستن اشتباه
کرده، او نه پاسدار جهان بود، نه دانشمند و نه پیامبر. او غاصبی بود
بسی خون آشام تر از منصور خلیفه.